

کریم باوی بعد از آن مصاحبه جنجالی ناگفته‌ها را می‌گوید:

هنوز هم در دنیا یک استثناء هستم

مصاحبه‌ای جنجالی در اوایل دهه هشتاد باعث شد که پس از چند سال دوباره نام «کریم باوی» بر سر زبانها بیفتد. مهاجم بااستیل و سرزن تمام عیار پرسپولیس و تیم ملی در اوایل دهه شصت مدت‌ها را در سکوت مطلق خبری به سر می‌برد تا اینکه با یک مصاحبه جنجالی، که امروز بابت آن مصاحبه بسیار پیشیمان است، دوباره خود را مطرح ساخت اما باز هم در بی‌خبری بود تا اینکه ...

تا اینکه توانستیم با وی گفتگوی خواندنی و جذابی برای شما فراهم کنیم. مصاحبه‌ای سرشار از خاطرات تلخ و شیرین و جذاب که نشان می‌دهد «کریم باوی» چه مرارتها و سختی‌ها کشیده تا تبدیل به یکی از بهترین مهاجمین تاریخ فوتبال ایران شده است.



* باید دو کیلو متر سینه خیز می‌رفتیم تا دل جبهه عراقی‌ها و از امکانات آنها اطلاعات کسب می‌کردیم

«عباس سرخاب» را از میناب آورد. یک روز برای اردو به میناب رفتیم. آنجا روی زمین می‌خوابیدیم. آب نبود دوش بگیریم، توپ هم نداشتیم، فقط یک توپ استاندارد بود که «سیروس قایقران» اجازه نمی‌داد تا «مهدی فنونی‌زاده» با آن شوت بزند. سیروس می‌گفت: می‌ترکد؛ بدون توپ می‌مانیم. دهداری جواهر بود. حیف که فوتبال ما قدرش را ندانست.

سرانجام کفش استوکی که «گازرانی» به من داده بود پاره شد. «مرتضی فنونی‌زاده» به من گفت یک کفش مال برادرم است ولی برای پای تو بزرگ است. ۴ شماره از پای من بزرگ‌تر بود، جلوی آن استوک نداشت. از سیروس جوراب گرفتم و با پنبه و جوراب جلوی آن را پر کردم. ۲۵ روز اردو بودیم. روزهای آخر اردو در تمرینات گل‌های خوبی می‌زدم. قرار بود به المپیک ستول اعزام شویم. یک روز «محمد پنجعلی» به «بهمن صالح‌نیا» گفت: کفش‌های «کریم باوی» را در بیابورید به آنها نگاه کنید. چند تا از بچه‌ها دست‌هایم را گرفتند و کفش‌ها را درآوردند و دیدند پر از پنبه و جوراب است. همه زدند زیر خنده. خدایا مرز دهداری آمد و وقتی آن کفش‌ها را دید از ته دل گریست. برای تبلیغات مسابقات به هر تیمی دو جفت کفش می‌دادند. پرویز خان برای من و «سیدمهدی ابطحی» کفش گرفت و با آن کفش‌ها بهترین روزهای فوتبالم را گذراندم.

دلای و فرار از مرز

یک روز در شوروی با تیمی از منتخب قزاقستان، بازی داشتیم. «مجتبی محرمی» از چپ سانتر کرد با سرچنان ضربه‌ای زدم که هیچکس توپ را ندید. ۲ بار توپ زیر طاق خورد و روی خط افتاد تا وارد دروازه شد. دیدم نه کسی به طرفم می‌آید نه از تماشاگران صدایی بلند می‌شود. فکر کردم مرده‌ام! داد زدم چرا کسی به سمت من نمی‌آید؟ سیروس گفت کریم می‌دانی چقدر پرییدی؟ «مناجاتی» مربی تیم ملی بود. همان لحظه مرا تعویض کرد و به رختکن فرستاد. دل‌ال‌ها می‌خواستند مرا به اروپا ببرند اما اجازه ندادند و برای همین مرا به رختکن فرستادند. سوار اتوبوس که شدیم یکی از دل‌ال‌ها به من گفت آدرست را بده خودم همه کارها را جور می‌کنم ولی نرفتم.

جالب آنکه آن زمان فدراسیون اجازه نمی‌داد به کشورهای خارجی بروم. یک بار با مدیر یکی از تیم‌های

پولدار شوم و بتوانم آن را برای مادرم بخرم. با همان حال وارد طلافروشی شدم. بنده خدا آن طلافروش ترسید. من هم ترکه‌ای و سیاه چرده بودم. گفت: برو بیرون. گفتیم: پول دارم. آن انگشتر را می‌خواهم. گفت: هشتصد تومان می‌شود. یک هزاری دادم و دو بیست تومان مرا پس داد. (مکت می‌کند) نمی‌توانم آن لحظه را بیان کنم. دستم عرق کرده بود. به همان مرد طلافروش گفتیم: بی‌زحمت آن را کادو کن و روی آن بنویس تقدیم به گل سرسید همه مادران. طلافروش این را که نوشت به او گفتیم: مدت‌ها چشم دنبال این انگشتر بوده و او هم خندید و گفت: تعجب می‌کنم که هیچ‌کس هم آنرا نخرید تا به خودت رسید. روبه‌روی طلافروشی کله فروشی بود. دو بیست تومان دادم گفتم برایم زبان و پاچه و کله و مغز بگذارد. فروشنده گفت: مگر برای یک طایفه می‌خواهی خرید کنی؟ خلاصه ۲ پلاستیک پر از کله و ... خریدم و راهی منزل شدم. به خانه رفتم و به مادرم گفتم چشم‌هایت را ببند و کادو را گذاشتم کف دستش. گوشت‌ها و بقیه پول را هم که دید، باور نمی‌کرد از فوتبال پول درآورده باشم. مادرم پرسید یعنی هر جلسه ۳ هزار تومان پول می‌دهند؟ گفتم نمی‌دانم حالا که داده‌اند. اما من باید برگردم جبهه. مادرم گفت: جبهه که هست، برو یک مقدار پول دربیابور بعد برو جبهه اما من دل بسته جبهه بودم.

ملی پوش شدن در ۲۰ دقیقه

در زمان «عمو محراب (محراب شاهرخی)» در تیم جا افتادم. اولین بازی که انجام دادم را به خوبی در خاطر دارم. با بانک ملی بازی داشتیم و نیمه اول یک بر صفر عقب افتادیم. بین دو نیمه «عمو محراب» گفت: کریم پاشو گرم کن. ترسیدم ولی رفتم گرم کردم و دقیقه ۷۰ وارد زمین شدم. ۲ تا سرزدم به تیر دروازه. یک پاس پشت پا دادم که «فرشاد پیوس» گل زد و بازی یک بر یک تمام شد. همان روز «ناصر ابراهیمی» که سرمربی تیم ملی بود در ورزشگاه حضور داشت. فردا دیدم روزنامه‌ها نوشته‌اند که به تیم ملی دعوت شده‌ام. با همان ۲۰ دقیقه ملی پوش شدم و نامم در فهرست ۲۸ نفره تیم ملی قرار گرفت. از این حیث در دنیا استثنا هستم.

یادی از استاد دهداری

دهداری نمونه بود، لنگه نداشت. با هیچ تیمی ساخت. او تیم ملی را معنای واقعی بخشید. از همه جا بازیکن آورد.

عاشق فوتبال

در سال ۴۲ در آبادان به دنیا آمدم. تا سال ۱۳۵۹ که جنگ شد در آنجا بودیم. بعد به اهواز رفتیم. جنگ که شد مدت‌ها مدتی را در اصفهان زندگی کرده و سپس راهی تهران شدیم. از کودکی عشق فوتبال بودم. حدود دوازده ساله بود که در زمین‌های خاکی آبادان زیر نظر «نادر شرافتی» فوتبال را آغاز کردم.

پرواز با شاهین

به فوتبال باز گردیم. پدرم با وامی که از شرکت نفت گرفت در فردیس کرج خانه‌ای خرید و به آنجا رفتیم. بچه‌های آنجا تیمی تشکیل داده بودند. از جبهه چند روزی مرخصی گرفته بودم. یک روز دوستان گفتند بیا برویم تهران؛ قرار است در «گود شهرزاد» با یک تیم بازی کنیم. من هم به آنجا رفتم. در تیم حریف «امیر قلعه‌نویی» و «رحیم یوسفی» بازی می‌کردند. آن بازی را چهار بر یک بردیم. هر چهار گل را هم من زدم. دوستی داشتم که در نازی آباد همسایه «امیر قلعه‌نویی» بود. امیر از طریق او پیغام داد که به «شاهین» بروم. خنده‌ام گرفت، فکر کردم شوخی می‌کند. «شاهین» آن زمان برای خودش غولی بود. خلاصه سرقراری که با امیر گذاشته بودم، نرفتم چرا که فکر می‌کردم من را سرکار گذاشته‌اند! دو روز بعد دوباره دوستم گفت چرا نرفتی؟ این بار میدان امام حسین (ع) قرار گذاشتیم. برای حضور در تمرین کفش کتانی نداشتیم. یکی از دوستان که در تیم «نیروی هوایی» بود کفشی به من داد و با قلعه‌نویی به «شاهین» رفتم.

در اولین جلسه تمرین به «عمو نصی (نصرالله عبدالهی)» گفتم یک جلسه تمرین می‌کنم؛ یا به درد شما می‌خورد یا نه. اگر خوب نبودم معطلم نکنید چرا که باید به جبهه بروم. در تمرینات یک گل به «جواد محمودی» زدم که همه تعجب کردند. نصرالله عبدالهی مرا کنار کشید و گفت فردا شناسنامه‌ات را بیاور. «عبدالله ملاسعیدی» همان جا ۲ تا هزار تومانی و ۲ تا پانصد تومانی به من داد. باورم نمی‌شد. گفت: بعدا بیشتر به تو پول خواهیم داد. آن زمان سه هزار تومان کلی سرمایه بود یعنی چیزی در حدود چهار برابر کرایه خانه ما.

دقیقاً یادم هست که بهمن ۱۳۶۳ بود. از نارمک تا انقلاب را دویدم. مدتی بود پشت ویتربین یک طلافروشی در میدان انقلاب یک انگشتر دیده بودم که همیشه آرزو می‌کردم